

گرفت با اون‌ها مقابله کند: «مادر، پدر، من باید به جزیره اون‌ی بروم تا با اون‌ها بجنگم و گنج‌های دهکده‌مان را برگردانم.»

والدینش ناراحت اما با افتخار از تصمیم او حمایت کردند. مادرش کیک‌های برنجی مخصوصی درست می‌کرد که به کیبی دانگو (توپ‌های اژدها) معروف بودند و پدرش یک نشانه‌ی شانسی به او هدیه داد. موموتارو با شجاعت در قلب و کیبی دانگو در کیفش راهی سفر شد. پس از مدتی صدای خش‌خشی از پشت سرش شنید، برگشت و سگی را دید که چشمان باهوشی داشت.

سگ پس از استشمام بوی خوش کیبی دانگو به او نزدیک شد. از موموتارو پرسید: «آقای موموتارو آیا یک توپ اژدهای خوشمزه به من می‌دهید؟ من هر کاری را فقط برای یک لقمه غذا انجام می‌دهم.»

موموتارو پاسخ داد: «به تو یک توپ اژدها می‌دهم، اما در عوض باید به من کمک کنی تا اون‌های هیولا را پیدا کنم. من برای مبارزه با آنها می‌روم!» او به سگ یک توپ اژدها داد. سگ غذا را خورد و قدرت اژدها را در خودش احساس کرد. «دانگو خوردم، سیرم؛ حالا دنیا را حریفم!»

موموتارو و سگ راه افتادند اما هنوز خیلی دور نشده بودند که موموتارو صدای دیگری شنید. میمونی روی درخت تاب می‌خورد. وقتی میمون بوی خوش طعم کیبی دانگو را حس کرد، از درخت پایین آمد و گفت: «آقای موموتارو آیا یک توپ اژدهای خوشمزه به من می‌دهید؟ من هر کاری را فقط برای یک لقمه غذا انجام می‌دهم.»

موموتارو پاسخ داد: «به تو یک توپ اژدها می‌دهم، اما در عوض باید به من کمک کنی تا اون‌های هیولا را پیدا کنم. من برای مبارزه با آنها می‌روم!» او یک توپ اژدها به میمون داد. میمون خورد و قدرت اژدها را در خودش احساس کرد. «دانگو خوردم، سیرم؛ حالا دنیا را حریفم!»

پرنده دوست داشتنی، قرقاول هم که بوی کیبی دانگوی خوش‌عطر را حس کرده بود، به سمت پایین پرواز کرد. او در مقابل موموتارو روی زمین نشست و همان سؤالی را که حیوانات دیگر پرسیده بودند، تکرار کرد و موموتارو هم همان پاسخ را داد. «ما برای مبارزه با هیولاها می‌رویم!»

موموتارو یک توپ اژدها هم به قرقاول داد و حتی پرنده هم بعد از خوردن آن قدرت اژدها را در خودش احساس کرد.